

به نام خدا

یک نگاه

نوشته:

سمیرا جمالی نیا

انتشارات کتاب آترینا

سرشناسه	:	جمالی‌نیا، سمیرا، ۱۳۶۳.
عنوان و نام پدیدآورنده	:	یک نگاه / نوشته سمیرا جمالی‌نیا.
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات کتاب آترینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۸۶۳ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۴۹۰۳-۸-۷
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	کتابنامه
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ی ۸۲۴۵ / م ۸۲۳۹ PIR
رده‌بندی دیویی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۷۹۴۰۳۲

انتشارات کتاب آترینا

یک نگاه

نوشته: سمیرا جمالی‌نیا

صفحه آرایبی: سیده فاطمه کشفی

چاپ اول: ۱۳۹۶

چاپ:

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت:

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۹۰۳-۸-۷

خیابان انقلاب-خ ۱۲ فروردین-کوچه بهشت آئین-پلاک ۱۶
تلفن: ۶۶۴۰۳۲۹۹-۶۶۴۹۶۸۲۸-۶۶۴۰۱۷۷۲-۶۶۴۰ فاکس: ۶۶۴۹۶۶۹۲

تقدیم بہ توق

غزل سرزینم کہ غزلوارہ ہای بہ تاراج رفتہ ات رباترس کفتی، باشک نوشتم.
تقدیم بہ توئی کہ سکوت راسکستی ورازخراہ پنهان شدہ ہی پستوی دلت رباتنی لرزان ولپی بہ
دندان گرفتہ، برلا کردی.

تقدیم بہ تمام غزل ہائی کہ

دشاعرہ ہی بی رحم زمانہ، میت بہ میت دخترانکی شان، زفرمہ شدہ است.



دستام رو دور لیوان حلقه می‌کنم و می‌ذارم تا گرمای اون،
یخ دستام رو ذوب کنه. مثل تمام این پنج سال چشم می‌دوزم
به اتاق خالی و پر از خیال طبقه‌ی دوم خونه‌ی روبه‌رویی و
می‌شینم و سعی می‌کنم یادم بیاد. سعی می‌کنم به خاطر بیارم
که دلم کی و کجا به دام نگاهش افتاد؟ سعی می‌کنم بفهمم کی
میش نگاهم رو برگ نگاهش درید و به مسلخ دوست داشتن
برد؟ سعی می‌کنم بفهمم چقدر دوستش داشتم، سعی می‌کنم
یادم بیاد اونم دوستم داشت؟
سعی می‌کنم و خسته از این همه تلاش باز برمی‌گردم به
لحظه حال و اکنون.

مثل هر روز صبح این پنج سال، لیوان چای سرد و دست

۶ یک نگاه

نخوردم رو می‌ذارم رو میز وسط سالن، لباس می‌پوشم و از خونه می‌زنم بیرون، میرم و باز دنبال گمشدم می‌گردم، گمشده‌ای که خودم ازش خواستم گم بشه و چقدر حرف گوش کن بود، شاید هم طالب. می‌رم پارک و می‌شینم رو نیمکت سرد و آهنی چشمم رو می‌دوزم و به آسمون ابری آذر ماه و برمی‌گردم به اون روزها، برمی‌گردم به روزهایی که هنوز رنگ آبی دنیای دخترانه‌ام، خاکستری نشده بود. برمی‌گردم و سعی می‌کنم این بار آروم آروم و قدم به قدم به خاطرش بیارم...

با کلافگی نگاهی به انبوه لباس‌های روی تخت و افتاده رو زمین کردم.

- آه، چی بپوشم؟

آخرین رخت آویز آویزون تو کمد رو درآوردم و با حرص پرتش کردم رو صندلی. تولد گلیه و این اولین بار بود که می‌خواستم به همچین مهمونی‌ای برم. دختر چشم و گوش بسته و آفتاب مهتاب ندیده‌ای نبودم؛ اما خب تا اون روز به این جور مهمونیام پام باز نشده بود، بچه‌ها خیلی خیلی و صف حال و هوای این مهمونی‌ها رو می‌کردن و من مشتاق دیدن بودم. در اتاق رو باز کردم و از مامان خواستم تا بیاد کمکم.

- مامان خانم! تو رو خدا یه لحظه بیا.

پیام در اتاقش رو باز کرد و گفت:

- باز چی شده؟ نکنه افتادی به درد چی بپوشم؟ چی

بپوشم؟...

- تو رو خدا سر به سرم نذار، حوصله ندارم.

فصل اول > ۷

- چه بداخلاق! بذار خودم پیام تا از این سردرگمی نجاتت بدم.

با انگشت اشاره‌ی دست راستش آرام هلم داد عقب و خودش اومد تو اتاق. یه سوت بلند و کش‌دار زد. - این جا چه خبره غزل؟ نکنه جنگ شده؟ من نمی‌دونم شما دخترا چرا این شکلی هستید آخه؟ بابا یه چیزی بپوشید بره، واسه یه ساعت مهمونی سه روز فکر می‌کنید چی بپوشید! و شروع کرد دونه دونه لباسارو از رو زمین و تخت و صندلی و... برداشت و نگاهشون کرد و دست آخر رو کرد طرفم.

- اینا چی‌ان آخه؟ یا آستین ندارن، یا دُم ندارن، یا تورن و اون ورشون معلومه... دختر خوب مثل آدم لباس بخر که بتونی همه جا بپوشیشون.

- اصلا نمی‌خوام، برو بیرون، خودم یه فکری می‌کنم. ضربه‌ای به در خورد و در باز شد. - باز چی می‌گید شماها؟ صدای کل کلتون تا سر کوچه می‌یاد!

- سلام سودی؟ این جا چی کار می‌کنی؟

- وا غزل... ناراحتی برم؟

- نه دیوونه، بیا تو... نمی‌دونم چی بپوشم.

پیام به صدا درآمد:

- اهِم.

سودی سرش رو چرخوند. برقی تو چشماش هویدا شد و

گفت:

۸ یک نگاه

- سلام، خوبی؟ ببخش پیام جان، مگه این وروره جادو می‌ذاره؟ شرمنده، چطوری؟
- پیام هل شد؛ این رو می‌شد از حرکاتش فهمید.
- سلام خانم، چطوری؟ عمه خوبه؟
- ممنون، خوبیم.
- رو کرد به من.
- نگفتی چی شده؟
- پیام پیشدستی کرد:
- هیچی، خانوم می‌خواد بره جشن تولد، از صبح عزا گرفته و هی غر می‌زنه.
- تو که کلی لباس داری غزل!
- آره؛ ولی پیام می‌گه همه‌شون زیادی بازن و می‌دونی که خونواده‌ی گلی آدم‌های مقیدی نیستن حتما مراسم مختلطه.
- یه کاری بکن، برو آماده شو بریم با هم یه لباس مناسب که هم شیک باشه و هم باب طبع تعصب پیام بخریم.
- رو کردم طرف پیام و منتظرِ اجازش شدم. پیام خیلی جدی گفت:
- خودم می‌برمتون.
- سودی هم با ناز و عشوه‌ی همیشگی‌اش گفت:
- مزاحم نباشیم؟
- شما و مزاحمت؟ نفرمایید بانو.
- چه دلی می‌دادن و قلوهای می‌گرفتن، همه از دلباختگی پیام به دختر چشم آبی عمه زهره خبر داشتن؛ اما عمه برای این که دل مامان رو خون بکنه همه‌اش چوب لای چرخ این ازدواج

فصل اول > ۹

می‌داشت. مامان هم افتاده بود سر لچ و می‌گفت: «مگه دختر قحطه؟» و پیام هم هر بار با پیش او آمدن بحثش با دلخوری می‌زد بیرون تا حرمت‌ها شکسته نشن.

بعد از فوت بابا پیام نوزده ساله یک شبه مرد شد، مردی که بایستی از دو خواهر نه و پانزده سالش مراقبت کنه و حامی مادری که کار قلبش به سی سی یو و باتری و بستری کشید. برادری که تمام هم و غمش رو گذاشت برای مراقبت و پشتیبانی از خانواده‌ایی که بر اثر بی‌احتیاطی یه راننده‌ی ناشی غیر منتظره بی‌کس و یتیم شدن.

اون روز با سودی و پیام رفتیم و کل پاساژهای میرداماد رو زیر و رو کردیم تا بالاخره پیام به خرید یک پیراهن کوتاه حلقه‌ایی مشکی و کت طلایی که انتخاب سودی بود، رضایت داد.

خریدمون تموم شد و وقت رفتن و جدا شدنشون بود. عمه از هر ارتباطی بیرون از محیط خونه منعشون کرده بود و مامان هم تو خونه چهارچشمی مراقبشون بود. دلم می‌خواست کمکشون کنم.

- پیام؟

از آیینه نگاهم کرد. احساس کردم دلش گرفته، احساس کردم دودوی چشاش از بغضه.

- هوم؟

- می‌گم منو ببر خونه‌ی ریحانه و شما با هم برید بگردید، بعد بیا دنبالم.

سرش رو برگردوند عقب و قدرشناسانه نگاهم کرد و به

۱۰ یک نگاه

صورتتم لبخند زد. عاشق برادرم بودم و به نظرم بعد از بابا تنها مرد قابل اعتماد دنیا اون بود، با گذشت هر سال بیشتر شبیه بابا می‌شد، وقتی می‌اومد خونه، وقتی بود، وقتی دلم از حضورش گرم می‌شد، سعی می‌کردم تو نگاه پر از مهرش، مهر از دست رفته‌ی پدری رو به دست بیارم و به خاطر بیارم نگاه بابا هم به این گرمی بود و لعنت بفرستم به اون‌ی که بی‌هوا، هوای بودنمون رو ازمون گرفت و فرار کرد.

در کل روز خوبی بود و با ریحان کلی خندیدیم و قرار شد فردا من برم دنبالش تا با هم بریم تولد گلی که ای کاش هیچ وقت نمی‌رفتم! کاش نمی‌رفتم که رفتنم رنگ و بوی دنیای آبی دخترونه‌ام رو عوض کرد. کاش نمی‌رفتم و برای سال‌ها، خاطرات اون رفتن رو با تلخی مزه مزه نمی‌کردم. ای کاش...



پیراهنی که خریده بودم رو تنم کردم، جوراب شلواری ضخیم مشکی رو هم پوشیدم، به جای شال یه کلاه لبه‌دار پشمی مشکی با گلای رنگی سرم گذاشتم و پالتوی میدی مشکی رو هم پوشیدم و کت تک دکمه‌ای طلایی رو همراه با چوب رختیش به همراه کیفم دستم گرفتم. سوییچ دویست و شش آلبالویی رنگم رو از رو میز آرایش برداشتم و به این فکر کردم که چقدر هجده سالگی خوبه. کفشای مخمل مشکی پاشنه پلائیوم رو پام می‌کردم که مامان صدام زد:

- غزل؟

- بله مامان؟

- لچ نکن، یه روز دیگه با ماشینت برو، بذار پیام برسوندت.

فصل اول > ۱۱

- مامان خانم مهمونی رو زهرم نکن تو رو خدا! به ریحان قول دادم با ماشین خودم برم دنبالش. حواسم هست به خدا. مکث کرد و با یه نگاه مهربون نگاهم کرد و سر تکون داد.
- باشه، برو در پناه خدا.

با عجله از خونه بیرون زدم، قبل از این که دلنگرانی‌های مادرانه‌اش پشیمونش کنن. دکمه‌ی آسانسور رو زدم و ملودی آرومی نواخته شد و بعد یه خانم خوش صدا گفت:
- پارکینگ.

همون طور سرخوش با اون کفشای پاشنه ده سانت و نوک تیزم شیطنت‌کنان می‌رفتم طرف ماشین اهدایی مامان و پیام که...

- سلام غزل خانم، کجا به سلامتی؟

صدای منحوس بهداد بود، پسر واحد رو به روییمون. ازش متنفر بودم. توجهی نکردم و در ماشین رو باز کردم و نشستم که سرمای چرم صندلی نشست تو جونم و لرزم گرفت. دنده عقبی گرفتم و از پارکینگ بیرون زدم و بهداد ریش بزی رو تو بهت ماشینم جا گذاشتم و به طرف خونه‌ی ریحان رفتم. همراه ریحانه تو برف و بوران دی ماه رفتیم خونه‌ی گلی. وقتی پیچیدم تو خیابونشون احساس کردم ماشین کوچولو و نوی من در مقابل انبوه ماشین‌های مدل بالای خوابیده تو اون کوچه چقدر اسقاطی به نظر می‌یاد.

- ریحان بیا برگردیم.

رو کرد طرف من که مبهوت کاخ سفید رنگ دوستمون شده

بودم.

۱۲ < یک نگاه

- برگردیم؟ مگه زده به سرت؟ برای چی؟ اومدیم خوش باشیم.

و هم‌زمان یه دستش رو گذاشت پشت کمرم و هلم داد داخل. نزدیک بود رو زمین یخ زده لیز بخورم و با سر برم تو دیوار.

- ای درد بگیری! چه خبرته آخه؟ داشتم کله پا می‌شدم.

- بذار امشب رو مثل دو تا خانم رفتار کنیم.

پشت چشمی نازک کردم:

- من همیشه خانومم تو یه کم مراعات کن.

و پله‌ها را طی کرد.

یه آقایی اومد و به طرف اتاقی راهنماییمون کرد.

- خانم‌های جوان بفرمایید این جا برای تعویض لباستون.

ابروهام رو بالا دادم و به ریحانه نگاه کردم. رفتیم تو اتاق و پالتو و کلاه‌م رو در آوردم، دست کشیدم به موهام تا مرتبشون کنم و چتریم رو با کیلیپس ریز طلایی بردم بالا و یه شال حریر مشکی ساده انداختم رو موهام.

- پیام نداشت این نیم و جب پارچه رو از سرت برداری؟

همون طور که کت لباسم رو مرتب می‌کردم، از آیینه

نگاهش کردم.

- تو که می‌دونی پیام هم بذاره من خودم نمی‌تونم، این

طوری احساس امنیت بیشتری می‌کنم.

ریحان هم زیبا شده بود، یه کت و شلوار خوش دوخت

شیری پوشیده و موهای کوتاهش رو فر کرده بود. همراه هم

از اتاق خارج شدیم و به کمک همون آقا که انگار منتظر بود تا

فصل اول > ۱۳

در رکاب ما باشه به سالن راهنمایی شدیم. مهمونی مرتبی بود، بدون جلفبازی، بدون چراغ‌های خاموش و دود. تو یه کلمه می‌شنه گفت؛ به معنای واقعی شیک بود.

گلی اومد استقبالمون.

- سلام خوش اومدید!

- می‌بخشید شما؟

- کوفت، باز شروع کردی؟ تو آدم نمی‌شی، نه؟!

- اوا شما چقدر صداتون شبیه گلی دوست ماست.

گلی و ریحان زدن زیر خنده.

- انگاری خودشید که! درد بگیری، این چیه پوشیدی؟ فکر

کردم همین الان از بهشت رانده شدی و غیر از برگ درختا

پوششی نداشتی که بپوشی! هی وای من چرا دامنت این

طوریه؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه سگ گرفتت.

صدای قهقهه‌ی یکی از پشت سرمون باعث شد با ترس سر

برگردونم عقب. دست گذاشت جلوی دهنش و همون طور که

سرش رو تکون می‌داد، گفت:

- عذر می‌خوام، فقط شنیدم؛ اما اون قدر بامزه کلمات ساده

رو ادا کردید که نتونستم خودم رو کنترل کنم، بازم منو

بخشید.

یه قدم اومد جلو و دستش رو به طرفم دراز کرد.

- مهیار هستم، پسر عمه‌ی گلی، خوش اومدی!

یه قدم آروم و کوتاه رفتم عقب و با لبخند دست گلی رو

گرفتم تو دستم.

- منم خوشبختم.

۱۴ <یک نگاه

آروم دستش رو جمع کرد و با لبخند نگاهی به عمق نگاه
عسلیم کرد.

- اسمتون؟

- غزل.

- باید تو را همیشه به دقت نگاه کرد.

یعنی نه سرسری، سر فرصت نگاه کرد.

خاتون! بگو که حضرت خالق خودش تو را

وقتی که آفرید چه مدت نگاه کرد؟

خجالت کشیدم، می‌دونستم چشمای زیبایی دارم. این رو
خیلی‌ها بهم گفته بودن و پیام هم همیشه می‌گفت وقتی با منی
عینک دودی بزنی؛ وگرنه خون به پا می‌کنم. منم هیچ وقت
مستقیم به کسی نگاه نمی‌کردم. گلی اخلاقم رو می‌دونست و
فهمید که چقدر معذبم. دستم رو کشید.

- بیاید بریم تو، مهیار رو بذاری تا خود صبح مشاعره‌ی
یک نفره راه میندازه.

- تقصیر منه دختر دایی؟ حریفی نمی‌بینم.

گلی ایستاد و نگاهی به من کرد و گفت:

- شیطونه می‌گه... لا اله الا... بیخش غزل؛ اما می‌خوام

روی این پسر عمه‌ی پرمدعای ما رو کم کنی.

هاج و واج نگاهش کردم.

- می‌دونید غزل خانم، هنوز کسی پیدا نشده که تو مشاعره

بتونه با من برابری کنه.

رو کردم طرف گلی.

فصل اول > ۱۵

- گلی جان بهتر نیست بذارید به همین دلخوش باشن؟
مستقیم نگاهم کرد.

- راست می‌گه دختردایی، طفلک ترسیده و داره فرار
می‌کنه، گناه داره بنده‌ی خدا.

زیر لب فحشی حواله‌اش کردم و با بدخلقی رو مبل نشستم
و با گوشه‌ی شالم بازی کردم. مطمئن بودم که بالاخره حالش
رو می‌گیرم؛ اما نمی‌دونستم قراره اون شب حال دل خودم
گرفته بشه...

ریحان نشست کنارم و دستش رو روی دست سردم
گذاشت.

- غزل جان آرام باش، اون که چیزی نگفت.

- دیگه چی می‌خواستی بگه؟

- این که ناراحتی نداره، تو هم تو مشاعره حالش رو بگیر.
خندیدم و با بدجنسی گفتم:

- اون که بله. دارم براش، از یه جاهایی شعر در بیارم که
ندونه از کجاش جوابشون رو بده.

- غزل جان از همین الان دلم براش می‌سوزه.

کم کم بقیه‌ی بچه‌ها هم اومدن. ترنم رو بوسیدم و با خواهر
دو قلوش تبسم دست دادم، هیچ وقت آب من و اون تو یه جوب
نمی‌رفت. همیشه با هم سر کلاس کل مینداختیم.

- به به چه شود؟! مثلث مرگ رو ببین چه کردن.

تو دبیرستان به من و ریحان و گلی می‌گفتن مثلث مرگ.
البته به من بمب انرژی هم می‌گفتن و به واقع هم همین طور
بود. گفتیم و خندیدیم. موزیک شادی گذاشتن، مهرزاد در حالی

۱۶ یک نگاه

که دست بچه‌ها رو وسط می‌کشید به من گفت:

- پاشو غزل.

به صورت سبزه و با نمکش لبخند زدم.

- شما برید فدات شم.

گلی اخم کرد.

- شما برید یعنی چی؟ مثلاً تولدمه‌ها!

- گلی تو که اخلاقش رو می‌دونی، اصرار نکن، بیا بریم من

می‌یام باهات.

زیر لب از ریحان تشکر کردم و فنجون رو بردم نزدیک لبم

که حس کردم یکی زیادی داره نگاهم می‌کنه. یکی که تو جمعیت

پیداش نمی‌کردم.

دست گذاشتم رو شالم و کمی کشیدمش جلوتر و پای

راستم رو از رو پای چپم برداشتم و کنار هم جفتشون کردم و

به نوک تیز کفشم خیره شدم؛ اما اون خیرگی کلافم می‌کرد،

خیرگی که نمی‌دونستم صاحبش کیه. کم کم نگاهم از جلوی پام

سر خورد و رفت و رفت و قد کشید تا رسید به یه جفت کفش

مخمل مشکی که یه مستطیل فلزی طلایی کنارشون داشت و

همون جا ایستاد. آرام و آهسته نگاهم رو کشیدم بالا از روی

کت و پیراهن سیاهش گذشتم و کنار لبای نسبتاً درشتش مکث

کردم و به لب تر کردنش خیره شدم تا رسیدم به چشاش،

نگاهم به نفس نفس افتاد و نفسام به شماره. چه خاکستری

نفس‌گیری. دیدم که داره نگاهم می‌کنه، نتونستم از نگاهش دل

بکنم. سحر جادوی نگاهش شدم و اسیر اون دو گوی بلاتکلیف.

پلکام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و وقتی این بار با

فصل اول > ۱۷

احتیاط بازشون کردم کسی نبود. کف عرق کرده‌ی هر دو دستم رو روی زانوها سر دادم. به واقعیت اون رویای خاکستری فکر کردم.

- نگرانید؟

- بابت؟

با اجازه‌ای گفت و نشست کنارم. خواهش می‌کنم گفتم و رفتم اون ورتر تا فاصله رو بیشتر کنم.

- مشاعره با من دیگه.

با چشایی نسبتاً گشاد شده نگاهش کردم و خندیدم.

- جالبه! خودتون رو خیلی دست بالا گرفتید حضرت آقا!

- برای منم جالبه! یه دختر کوچولو باشی و این قدر اعتماد

به نفس؟

بلند شد و رفت؛ کمی بعد موزیک قطع شد. کل چراغا که

روشن شد میکروفن به دست مهیار بود.

- می‌بخشید، اما امشب یه مسابقه‌ی کوچولو داریم. بین من

و...

رو کرد طرفم و با دست چپ منو نشون داد.

- این خانم.

هم سن و سالاش خندیدن و بچه‌ترها سوت زدن و جیغ

کشیدن. با یه لبخند از سر تمسخر اومد نشست رو به روم.

- با چی شروع کنیم؟

- شما بگید.

لم دادم به پشتی مبل و پای چپم رو انداختم رو پای راستم.

دامنم رو تا سر زانوم کشیدم جلو. فنجون سرد چای سبز رو

۱۸ <یک نگاه

گذاشتم رو عسلی کنار دستم و با خونسردی تمام ادامه دادم:
- شما حریف می‌طلبید جناب. پس انتخاب با شما.
به مذاقش خوش نیومد، ابروهای درهمش که این رو
می‌گفت.

جوون‌ترها دو گروه شدن و اکثرشون ایستادن پشت سر و
کنار مهیار و چند نفری هم همراه با دوستام ایستادن پشت سر
من و ما رو محاصره کردن.
گلی گفت:

- با مشاعره‌ی موضوعی موافقید؟
هر دو سر تگون دادیم.
- خانوما مقدم‌ترن، بفرمایید.
- مثل همیشه که حق تقدم ما به اسارت شما مردا در اومده،
این بار هم رو بقیه‌ی وقت‌ها.
- مشاعره کنیم، یا دوست دارید در مورد برابری و حقوق
زن‌ها جنگ کنیم؟
- فعلا مشاعره کنیم، برد و باخت امشب پایان جنگ
نابرابری و حق ما می‌شه.
- تیکه‌ی ظریف؛ اما درشتی بود. ظاهرا مسابقه حیثیتی شد،
نه؟

- می‌تونید هر طور دوست دارید بهش نگاه کنید... شروع
کنید لطفاً.

- بهر توام کشند و تو آهی نمی‌کنی

ای سنگدل نه آه، نگاهی نمی‌کنی

فصل اول > ۱۹

با آه گفتم:

- بترس از تیر آه من که چون شد گرم نالیدن

دل دیوانه‌ی من دوست از دشمن نمی داند

اون گفت و من گفتم. من گفتم و اون جواب داد، کم کم
بچه‌هایی که پشت سرش بودن اومدن کنارم ایستادن؛ اما هنوز
بین اون همه چشم سنگینی نگاه یکی رو احساس می‌کردم. تا
این که آخرای مشاعره من گفتم:

- باز به میدان ما، فوج بلا بسته صف

پای فلک در میان، رسم امان بر طرف

یه لحظه ایستاد، گوشه‌ی چشاش رو تنگ کرد. پنجه‌هاش

رو در هم فشرد.

- مهیار کم آوردی؟

غرید:

- خفه شو علی.

موقع مشاعره شونه و کمرم رو، رو به جلو خم کرده بودم

ولی با کم آوردنش باز لم دادم.

- فریاد که در کنج لب آن خال سیه را

دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است

نگاه از چهره‌ی عصبانی مهیار گرفتم و دنبال صاحب اون

صدا گشتم. خودش بود. همون چشم خاکستری مرموز.

خودش بود و من از خود رفتم... همون طور که نگاهش

می‌کردم، میل رو دور زد و اومد نشست رو به روم. جا به جا

شد و لبه‌ی کتتش رو از زیرش کشید بیرون و پا انداخت رو پا

۲۰ <یک نگاه

و پیش رو برد نزدیک لبش و یه پُک عمیق زد. وقتی از کنارم گذشت. نمی‌دونم چرا حس کردم اون بوی تلخ و نرمی که بدو ورود به مشامم خورده بود، عطر نشسته رو تن این مرد چشم خاکستری بوده؟

- جواب نداشت؟

با نیشگونی که ریحان ازم گرفت به خودم اومدم. عصبانی نگاهش کردم؛ اما حیف نمی‌شد از خجالتش در پیام.

- عذر می‌خوام، حواسم پرت شد.

بعد آروم جووری که هیچ کس غیر از خودم نفهمه گفتم:

- همه چی تو این دنیا جواب داره، همه چی.

گلی گفت:

- قبول نیست دایی، چند نفر به یک نفر؟

با محبت به گلی نگاه کرد.

- ماشاا... این خانمی که من دیدم لشکری رو حریف‌اند.

رو کرد سمت من.

- منتظریم خانم.

یکی از اون وسط گفت:

- ت بده.

و همه خندیدن.

- بیت شما فریاد داشت و آخرش با حرف ت تموم می‌شد.

منم با همون موضوع با حرف ت می‌گم.

گوشه‌ی لباش رو داد پایین و به علامت موافق سر تکون

داد. بی‌اغراق می‌گم، اسیر چشاش شدم. خواستم با اون بیت

حرف دل لرزون بی‌تجربه‌ام رو بگم. خواستم به دلم تفاوت‌های

فصل اول > ۲۱

مشهود رو یادآوری کنم و نشون بدم.

- تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف

ترسم از ضعف به گوشت نرسد فریادم

یه لحظه، گذرا، برای ثانیه‌ای برق تحسین رو در نگاه خوشگلش دیدم. برقی که مثل یه ستاره‌ی دنباله‌دار سریع گذشت و خاموش شد.

- معلم گوییا امروز درس عشق می‌گوید

که در فریاد می‌بینیم طفلان را به مکتب‌ها

ابروی راستم رو بالا زدم و در جوابش گفتم:

- ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی

صیاد شود غافل و در دام بمیرد

پیش رو گذاشت کنار، بلند شد و مقابلم ایستاد. نگاه من از فشار هیجان افتاد زمین و پلک مهربونِ چشم دستش رو می‌گرفت و بلندش کرد. برام دست زد. به احترامش بلند شدم، دست مهیار عصبانی رو کشید.

- آفرین خانم. خیلی زیبا، خیلی مسلط و خیلی خوش‌سلیقه

در انتخاب ابیات، بهتون تبریک می‌گم!

همه برام دست زدن، گلی پرید و بغلم کرد. تو اون همه دست و جیغ و سوت من از ورای شونه‌ی گلی به چشای خاکستری نگاه می‌کردم که انگار گرگ خفته در اون نگاه قصد دریدن میش دلم رو داشت. دستم رو از دور گلی جدا کردم و گذاشتم رو قلبم و بهش گفتم: "چته تو؟" نگاهم به سمت طرف

۲۲ < یک نگاه

مرد چشم خاکستری چرخید و گفتم: "چه کردی با دل سر به راه دخترانه‌ام؟" مهیار یه قدم اومد جلو و گفت:

- حربه‌های مشاعره رو خوب بلدید.

- چطور؟

- از ابیاتی استفاده می‌کردید که با حروف سخت تموم

می‌شدن.

- می‌بخشید که گستاخی می‌کنم؛ اما شمایی که ادعای

مشاعره دارید باید بدونید یکی از راه‌های موفقیت به چالش

کشیدن ذهن حریف‌تونه. باید بلد باشید تو نقطه‌ی کور بکشیدش

و تنهاش بذارید، منم نقض قوانین نکردم آقا.

- اما...

- مهیار جان! راست می‌گن خانم، اما و اگر نداره و باید

قبول کنی یکی هست که نمی‌تونی ازش ببری.

چقدر صداش گیرا بود و من تو این گیرایی تمام قید و بندها

و نبایدهایی رو که تا دیروز برای خودم وضع کرده بودم، رها

کردم.

نمی‌دونم چه بلایی سر دلم اومد؛ اما هرچی بود من با غزل

چند ساعت پیش فرق داشتم؛ حتی با غزل قبل از مشاعره، با

غزل قبل از دیدن اون دو چشم و لمس نگاهی خاکستری هم

فرق داشتم. اصلا من دیگه غزل نبودم که اگه بودم چطور

می‌شد به این روز افتاده باشم؟ آهنگ آروم و مورد علاقه‌ی من

نواخته شد.

هر شب در رویاهایم

می‌بینمت، احساست می‌کنم.

فصل اول > ۲۳

- خیلی این آهنگ رو دوست دارید؟
همون طور با چشای بسته و غرق در آهنگ و مست از عطر
تلخ تنش گفتم:
- بله، خیلی زیاد!
- می‌تونم بپرسم چرا؟
چشام رو باز کردم و برگشتم طرفش، قاب ابرو هام تو هم
رفت و سرم رو به کم کج کردم و پرسشگر نگاهش کردم.
- می‌دونید، با روحیه‌ی شادی که من از شما دیدم گوش
دادن و دوست داشتن این نوع آهنگ‌ها به جورایی ناهمخون و
غیرممکنه.
برگشتم به حالت اولم؛ اما راست‌تر و رسمی‌تر نشستم.
- هیچ چیزی تو این دنیای بزرگ ناممکن نیست.
- باورم نمی‌شه فقط هجده سال داشته باشید. شیطننتون
شبیبه دخترهای دبیرستانی؛ اما...
مکث کرد.
- اما چی؟
اونم مثل من به پشتی مبل تکیه داد و پا انداخت رو پاش و
گفت:
- دودش که اذیتتون نمی‌کنه؟
پیپ خوش‌تراش، قهوه‌ای صیقلی خوشگلی بود نگاهم رو از
پیش گرفتم و بدون خیره شدن به چشاش گفتم:
- باید یاد بگیریم با همه چیز کنار بیایم؛ وقتی نمی‌شه
جنگید، اذیت هم که بکنه من تحمل کردن رو خوب یاد گرفتم.
سر تگون داد و پیش رو گذاشت تو پیش‌دستی کنارش و جای

۲۴ < یک نگاه

پاهش رو عوض کرد.

- اما... اما نوع رفتار تون، خانومانه بودن حرکات تون و از همه مهم تر ادبیات کلامتون شبیه سنتون نیست. انگار یکی داره از ورای سنتون حرف می‌زنه و رفتار می‌کنه. با گلی که مقایستون می‌کنم، انگار یه دختر خانم سن و سال دار رو تو پوسته‌ی یه دختر بچه‌ی دبیرستانی گذاشتن.

- شما خیلی از بالای سنتون به سن همسنای من نگاه می‌کنید. چند پله که بیااید پایین‌تر می‌بینید که اونا هم به قد کفایت بزرگن.

باز سر تکون داد و پپیش رو برداشت. دست کرد تو جیب کتش و یه پاکت توتون از مارک کپتان بلک درآورد، مقداری ریخت تو کاسه‌ی پپ و با دست آروم فشارش داد و بعد با فندق طلایی رنگی، آتیش به توتون داخل کاسه زد. با خودم گفتم: «واو، فندق طلایی زیپو؟ عجب مایه‌داریه واسه خودش.» چند کام عمیق ازش گرفت و دوباره لم داد. بوی تنباکوش منو یاد پدر انداخت. همیشه این بو رو می‌داد. کاسه‌ی چشمم جوشید، یاد بابا همیشه شادی و مهرش رو کنار غم نبودنش با هم به دلم می‌ریخت.

ازش رو برگردوندم که مهیار رو متوجه‌ی خودم دیدم. چشم به من و گوش به علی داشت و یه پوزخند زشت رو لبش بود. خودم رو جمع کردم. همانطور که به طرفم می‌اومد چیزی هم به علی گفت که علی بازوی مهیار رو گرفت و انگار با تشر بهش توپید مهیار هم با شدت بازوش رو جدا کرد و همون لحظه به صرف شام دعوتمون کردن.

فصل اول > ۲۵

هنوز نمی‌دونستم نسبت علی با گلی چیه؛ اما پسر خوب و
باشخصیتی به نظر می‌اومد. چیزی که تو مهیار به نظرم نبود و
پیدا نمی‌شد شایدم بود و من نمی‌دیدم.

- غزل بیا بریم یه چیزی بخوریم، خشک نشدی رو مبل؟

- میل ندارم، برو بخور زود بریم. حالم خوش نیست.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه، برو دیگه.

ریحان که رفت رو کرد طرفم.

- من که گفتم اگه دودش اذیتتون می‌کنه...

نذاشتم ادامه بده. از یه طرف بوی آشنای پیپش، از یه طرف
حس غریب تو قلبم و از تمام طرف‌ها لبخند گاه و بی‌گاه علی و
خشم نگاه مهیار داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

- نه، ربطی به دودش نداره. تقصیر بوی آشناشه.

عمیق نگاهم کرد. عمیق و من زیر عمق نگاهش به انتهای

جایی فرو رفتم که بعدها دلبستگی نام گرفت.

- غزل پاشو بیا ما که نمی‌دونیم چی می‌خوای بخوری!

یه ببخشید گفتم و بلند شدم و رفتم طرف میز مستطیل
شکل بزرگی که انواع و اقسام غذاها و دسرها رو روی خودش
جا داده بود. بشقاب رو برداشتم. دو تکه جوجه کباب، به قد یه
قاشق سالاد ماکارانی.

- غزل؟

به میز نگاه می‌کردم و دلم برای اون بره‌ی بزرگ تکه تکه

شده‌ی وسط میز می‌سوخت دوباره گفت:

- دیدی مهیار چه طور نگاهت می‌کنه؟ نگرانم.

۲۶ < یک نگاه

- واسه چی؟

- گلی می‌گفت کاش نمی‌داشتم غزل باه‌اش مشاعره کنه، آدم کینه‌ایه و تا حالا کسی نتونسته ازش ببره و ظاهراً دردش اومده.

برگشتم طرفش.

- ایرادی نداره، یه کم لیدوکائین براش تجویز می‌کنم، بزنه دردش خوب می‌شه.

- غزل! بی‌تربیت.

خندیدم و چرخیدم طرف میز و خواستم از پشت ظرف ژله یه قاشق سس بردارم که با دیدن ژله‌ی لرزون گفتم:

- نترس، نلرز، با تو کاری ندارم، می‌خوام سسُ بردارم.

- ای بمیری غزل، نمی‌تونی دو دقیقه آروم باشی؟

- اِ چرا خب؟

با ابرو به مقابلم اشاره داد. خدای من، دایی گلی درست رو به روم کنار علی ایستاده بود با یه لبخند بزرگ و یه نگاه خاص علی قاشقش رو فرو کرد تو دل ژله و گفت:

- الان بترس؛ چون من می‌خوام بخورم.

بشقابم رو گذاشتم رو میز و با لبای برچیده برگشتم و سر جام نشستم.

- یادتون رفت ببریدش.

و همزمان بشقاب رو گرفت طرفم.

- من علی هستم، پسر دایی گلی. می‌بخشید، قصد ناراحت کردن یا خدای نکرده توهین کردن نداشتم. فقط خوشم اومد از حرفتون.

فصل اول > ۲۷

لبخند زدم، درست حدس زده بودم پسر خوب و آرومی بود، از اون دسته آدم‌ها که تکلیفت با نگاه و رفتارشون روشنه، از اونایی که شفافن و غبار ندارن.

- ایرادی نداره، منم مقصر بودم. از آشناییتون خوش‌وقتتم، منم غزل هستم و ممنونم بابت غذا؛ اما واقعا میل ندارم.
- دو تیکه جوجه که اشتهای منم بخواد. بفرمایید.

تشکر کردم و همین که سر چرخوندم باز تو خاکستری نگاهی گیر کردم. عجیب بود، زل زندناش بهم می‌گفت دارم تجزیه می‌شم و تحلیل گرانه داره منو می‌خونه؛ اما من کتابی نبودم که به هر کسی اجازه بدم ورقم بزنه. پس صفحاتش رو بستم و به دنبال ریحان بلند شدم تا بهش بگم اگه نمی‌یاد من خودم برم...

- ریحان جمع کن بریم، بدو بدو.
گلی گفت:

- چی چی رو بریم؟ هنوز زوده!

- کجاش زوده خانم خانما، شما تولدته و کادو می‌گیری ما باید بی‌خوابی بکشیم؟!

- گمشو مامان بزرگ، بمون دیگه.

- بالاخره بمونم یا گم شم؟ یعنی می‌دونی من تو خونه‌تون برم گم می‌شم، در عین حالی که نرفتم و هستم؛ اما گم شدم.
می‌دونی گم می‌شم؛ اما پیدا...

- خفه غزل، باز خُل شدی؟ دایی گلی پشت سرته و معلومه به زور داره خودش رو کنترل می‌کنه.
آروم و با صدای خفه‌ای گفتم:

۲۸ یک نگاه

- یعنی شنید؟
- والا این طور که این سرخ شده حتما!
رو کردم طرف گلی.
- گلی این به گوشاش سنسوری، چیزی وصل کرده؟
می دونی من زیر آستانه شنوایی یه انسان حرف می‌زنم، اون وقت ایشون می‌فهمن.
- دایی جهان رو می‌گی؟
پس اسمش جهان بود! ولی به نظرم چشم‌هاش یه جهان بود.
- دایی جراح کلیه‌اس.
- الان این چه ربطی داشت؟
- یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگم، دایی یوگا هم کار می‌کنه. می‌دونی که به کوچکتین صدا حساسن و واکنش نشون می‌دن.
- آهان این شد یه چیزی؛ وقتی گفتم جراح کلیه‌اس با خودم گفتم یعنی وقتی مریضش اومد بهش می‌گه هیس، بذار ببینم ادرارت چطوری تو مثانت می‌ره و میزان صداش رو می‌سنجه.
هر سه تامون با قهقهه‌ی بلندی از جا پریدیم. چشاش پر اشک بودن و هی سعی می‌کرد نخنده؛ اما واضح بود نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه.
- شما چقدر پر انرژی هستید!
- شیطان رو یادت رفت بگی دایی.
- اگلی؟ من کجام شیطونه؟
مهیار خودش رو انداخت وسط بحث و گفت:

فصل اول > ۲۹

- و صد البته حاضر جواب.
- با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:
- یه چیز یادتون رفت، استاد رو کم کنی.
- نمی‌دونم چرا؛ اما دلم می‌خواست باهاش کل بندازم، دلم می‌خواست جوابش رو بدم، دلم می‌خواست به جنگ زبونش برم.
- علی اومد پیشم و گفت:
- نمی‌خواید تو شادی دوستاتون شرکت کنید؟
- آروم بلند شدم و سر انداختم پایین، احساس کردم همون نگاه بلا تکلیف داره نگاهم می‌کنه، احساس کردم سنگینم از وزن نگاهی که افتاده رو تنم، مودبانه گفتم:
- نه.
- سرش رو آورد بالا و گفت:
- چرا؟
- سرم رو بیشتر پایین آوردم و گفتم:
- نگاه کردن به هنر رو بیشتر ترجیح می‌دم.
- متوجه شدم، به نظر خیلی‌ها من زیادی بداخلاقم ولی خودم قبولش ندارم.
- شما بداخلاقید؟ به نظر من که بیشتر مودبید تا بداخلاق، پس بداخلاق ندیدن.
- ممنونم از نظرتون ولی بداخلاق دیدم، کافیه حرف عمو بشه همه ساکت می‌شن، ولی باز نظر من یه چیز دیگه‌اس عمو بیشتر جدی تا بداخلاق.
- نمی‌خواستم بیشتر باهاش هم‌کلام بشم با این که پسر

۳۰ <یک نگاه

خوبی به نظر می‌اومد اما پیام گفته بود شیوه‌ی بعضی از پسرها اینه که اولش با ادب و تواضع خودشون رو به طرفشون نشون می‌دن و بعد که اعتمادش رو جلب کردن روی واقعیشون رو نشون می‌دن، شاید واسه همه صدق نمی‌کرد اما بهتر بود به توصیه‌ی برادرم گوش کنم.

هنوز احساس سنگینی می‌کردم، سرم رو آوردم بالا و اون سنگینی رو غافلگیر کردم. تند و سریع نگاهش رو از روم بلند کرد. دوست داشتم و نمی‌تونستم منکر این حس خوب مورد توجه قرار گرفتن باشم. بهتر بود دیگه اون جا نباشم، بهتر بود برم، قبل از این که بیشتر اسیر بشم، اونم این قدر سریع و یک دفعه‌ای. رفتم تو اتاق و آماده رفتن شدم.

- غزل هنوز زوده بری، می‌موندی می‌خوایم الان کادوها رو باز کنیم.

- فدای تو بشم دیر وقته، خوشحال شدم و امیدوارم همیشه خوش باشی!

ریحانه خیلی سریع آماده شد. مادر گلی به همراه داییش اومدن طرفمون. داشتم از مادرش تشکر می‌کردم که مهیار همراه علی اومد.

- دارید تشریف می‌برید؟

مودبانه گفتم:

- بله، با اجازه‌تون.

که باز مهیار گفت:

- فدایی‌هاتون رو جمع نمی‌کنید؟

هم‌زمان با ابرو به علی اشاره کرد و باعث شد بیچاره

فصل اول > ۳۱

سرش رو پایین بندازه.

- من الان باید برم، شما بشمارید، بعد می‌يام لیست و
آمارشون رو ازتون می‌گیرم.

با حرص از لای دندوناش غرید:

- خیلی زبون درازی!

دستش رو طرفم دراز کرد و گفت:

- از هم صحبتیتون خوشحال شدیم خانم قصیده، شبتون
شیک.

با آرامش شب به خیری گفتم و از در خارج شدم.

۲

با صدایی که انگار منو خطاب قرار داده از گذشته کنده می‌شم و پرت می‌شم به حال.

- خانم؟ خانم؟ تو رو خدا یه آدامس بخرید.

چشام رو باز کردم و هم‌زمان نگاهم افتاد به دختر بچه‌ی هفت، هشت ساله‌ی ژولیده‌ی جلوم که با دو چشم درشت مشکی و یه بینی سرخ از سرما منتظر نگاهم می‌کرد.

دست کردم تو جیب کاپشن سفیدم و کیف پول رو در آوردم و بدون این که بدونم چرا، تمام پول‌های کیفم رو برای خریدن آدامساش بهش دادم. نمی‌دونم چرا؛ اما دلم برای لرنز تنش سوخت، منی که مدت‌ها بود ترحم و مهربونی از یادم رفته و به جاش حجم وسیعی از ترس و دلهره قرار گرفته بود، فقط

فصل دوم > ۳۳

می‌خواستم همه‌اشو ازش بخرم تا بره خونه و بشینه کنار بخاری و دستای سیاه و کثیف اما کوچیکش رو گرم کنه؛ البته اگه خونه‌ای داشته باشه و آسمان خدا لحاف سر و زمین سرد تشکش نباشه.

چشماش خندید و لبخند من به وسعت لبخند و شادی کودکانش وسیع‌تر شد. پولارو ازم می‌گیره و آدامس‌ها رو تو زمین و هوا ول می‌کنه و می‌دوئه طرف جایی که نگاهم تعقیبش می‌کنه. دستام رو از هم فاصله می‌دم تا بتونم آدامس‌های به هوا رفته رو بگیرم که با دیدن اون مرد و دختر از حرکت می‌ایستم.

طعم شور خون رو تو دهنم حس می‌کنم. خنده‌ی کریخ و زشت و التماس دختری رو که از یادم نمی‌رفت. دلم مالش می‌ره. نمی‌تونم چشم از اون کثافت بردارم. دستش رو که می‌بره بالا یاد بوی تند عرق و الکل می‌افتم. یاد سردی تیغ موکت بری و برندگی و تیزیش. دستام رو می‌ذارم رو شکم و عق می‌زنم و صدای نحس یه عوضی می‌پیچه تو سرم. "آه، گند زدی به جونم نفس." شکم رو بیشتر فشار می‌دم و باز عق می‌زنم؛ نمی‌دونم چی رو؛ اما کاش اون خاطرات لعنتی و کابوس‌های هر شب و روز می‌ریختن بیرون.

چشمام می‌سوزن و می‌دونم قرمز شدن. باز عق می‌زنم. سرم رو می‌گیرم بالا و به سمت چپ می‌چرخم و با نفرت؛ اما پر از ترس نگاهش می‌کنم. اشک از گوشه‌ی چشم راستم می‌چکه پایین و هنوز دستم برای گرفتنش پیش نرفته که قطره‌ی دوم و سوم و بارش بی‌امان اشکی که پنج سال بود

۳۴ < یک نگاه

همسفر تمام لحظه‌های تنهاییم بود.

منو می‌بینم، از اون فاصله هم می‌تونم دندونای نامرتب و زردش رو ببینم و دلم بهم می‌خوره. می‌خوام گوشه‌ی همراهم رو بردارم که انگار اونم منو می‌شناسه و دست دختر رو می‌گیره و پا به فرار می‌ذاره. دست می‌ذارم رو پام تا بلند بشم؛ اما نمی‌تونم. من همیشه فراری کاش این یک بار رو می‌تونستم تعقیب گر باشم! می‌نالم:

- خدایا نذار این بار هم قسر در بره.

یا علی می‌گم و بلند می‌شم و دنبالش می‌دوم؛ اما نیست، نیست شده! کل پارک رو به دنبالش می‌گردم و کمتر پیدا می‌کنم. با همه‌ی ترسم، با همه‌ی کینه‌ام می‌خوام پیداش کنم و زجر این پنج سال نبودن دل و قرار و راحتی و آسایش خیالم رو ازش بگیرم. می‌خوام دستای لرزونم رو دور گردنش حلقه کنم و مثل اون روز، مثل تو اون اتاق مثل وقتی که چشم از شدت فشار دستاش از حدقه بیرون پریده بودن و انگشتای خرد شدم دور مچ سیاه دستش حلقه شده بود و تلاش می‌کرد راهی بین اون پنجه برای نفس کشیدن باز کنه، فشار بدم و دریدگی چشم رو به دریدگی رفتار و بی‌حیاییش بپاشم و بگم نمی‌تونی از عدالت خدا فرار کنی؛ اما نبود و من به واقعی بودن یا خیال که نه، به کابوس حضورش شک کردم؛ اما حس می‌کنم خود خود نامردش بود، از پارک میام بیرون و بدون این‌که متوجه باشم باز سر از اونجا در میارم، با شونه‌هایی افتاده و قدم‌های لرزون و کم جون پا می‌ذارم به اون کوچه‌ی پر از اقاق و رازقی، مقابل در سفید خونه‌اش پا سست می‌کنم. با

فصل دوم > ۳۵

انگشت اشاره‌ی دست راستم زنگ رو فشار می‌دم. اونم دو تا تک زنگ پشت سر هم و کوتاه؛ اما مثل تمام این پنج سال هیچ کس نمی‌پرسه "کیه؟"

منم نمی‌گم "منم، زلزله."

هیچ کس نمی‌گه "چند ریشتری؟"

منم با خنده نمی‌گم "باز کن تا پیام رو سرت خراب بشم تا معلوم بشه."

هیچ کس نمی‌یاد بالای پله‌های ورودی بایسته و قبل از این که لب باز کنه من بگم "چطوری پسر آدم؟" اونم بخنده و بگه "خوبم دختر حوا" و بعد هر دو سیب بخوریم و برای رانده شدن خوشحالی کنیم، مگه نه این که بهشت جاییه که با یار باشی و از شراب خوش لحظه‌ها مست؟ من مست بودم و سرخوش از باده‌ی بودنش و به خماری صبحش فکر نمی‌کردم. کف هر دو دستم رو می‌ذارم رو پهنای سینه‌ی در و به یاد پهنی سینه‌ش سر می‌ذارم و چشمام رو می‌بندم و ناله‌کنان می‌پرسم:

- بس نیست دیگه؟ یه بار از خودت پرسیدی که تقصیر من چی بوده؟ بگو، تو رو خدا بگو من چی کار کردم که نمی‌بایست بکنم؟

ازش می‌پرسم و گونه‌ی چپم رو می‌چسبونم به سردی در و سردی نبودنش رو حس می‌کنم.

- مگه من خواستم؟ چرا؟ فقط بگو چرا نیستی؟ باز هم نیستی و من یه روز دیگه بدون تو رو شروع می‌کنم، شروع نه،

۳۶ یک نگاه

تموم می‌کنم و می‌خوام که خودم تموم بشم.
از رو زمین سنگ نوک تیزی برمی‌دارم و کنار بقیه‌ی چوب
خط‌ها یکی دیگه اضافه می‌کنم. سنگ از لای دستم سر
می‌خوره و می‌افته رو برف پا نخورده‌ی دم خونش. عقب گرد
می‌کنم و از اون کوچه می‌گذرم و برمی‌گردم خونه و به در تا
می‌رسم، در باز میشه و رخ به رخ بهداد می‌شم. نگاه می‌کنه،
چشم ازش می‌گیرم.

- باز غرق خاطرات شدی؟

از صمیمیتش خوشم نمی‌یاد، گرچه نشون داده، اون‌ی نیست
که من و پیام فکر می‌کردیم؛ اما خب، نمی‌تونم خوبی‌هاش رو
هم بپذیرم؛ چون دلم پر بود از خوب خودم. خوبی که یه شبه
بد شد، خوبی که یه روز از روزهایی که بی‌خیالش بودم و فکر
می‌کردم مثل تمام روزهای دیگه‌اس، آستن حوادث بودنش رو
ندیدم، بخاطر بد بودن آدم‌های دیگه من بی‌گناه رو گذاشت و
بد شد... ازش خواستم بره و اونم رفت و من هنوز دلخوش به
خوب بودنش بودم و منتظر که شاید برگرده. می‌خوام بی‌حرف
از کنار بهداد رد بشم که گوشه‌ی آستینم رو می‌گیره و وادارم
می‌کنه بایستم.

- تمومش کن دیگه، خواهش می‌کنم! می‌دونی سختمه هر
روز داغون ببینمت و دم نزنم و مجبور باشم با غمت کنار
بیام... از این کنار بودن خسته شدم غزل.
با خشم نگاهش می‌کنم و آستینم رو از بین پنجه‌هاش
بیرون می‌کشم.

- دست از سرم بردار، خوشم نمی‌یاد ادای برادرهای

فصل دوم > ۳۷

بزرگ‌تر رو در بیاری، من خودم برادر دارم و نیازی به حمایت‌های تو ندارم.

خواستم از شما بگذرم که حرف‌های نجاگونه‌اش رو شنیدم. - هیچ وقت نمی‌خواستم جای پیام باشم، کاش یه روز اجازه می‌دادی من ساکن طبقه‌ی دوم اون خونه‌ی ویلایی روبه‌رو باشم، قول می‌دم تمام چوب خط‌ها رو پر کنم و نذارم غم داشته باشی.

شنیدم ولی باز خواستم فکر کنم بهداد منو برادرانه دوست داره، این طوری احساس امنیت بیشتری می‌کردم. دلم نمی‌خواست کسی منو بخواد. هیچ کس غیر از همه کس خودم. دلم نمی‌خواست برام دلسوزی کنه و مامان هی غر بزنه و از محسنات بهداد همسایه‌ی واحد روبه‌رویی بگه و برای از دست دادنش سرزنشم کنه و برای نادیده گرفتنش لب بگزه و ازش عذرخواهی کنه. نمی‌خواستم و باید به خواست دلم احترام می‌ذاشتم.

دستم رو می‌ذارم رو زنگ و فشارش می‌دم و با صدای "چه خبرته" ی مامان به خودم می‌یام و می‌فهمم دستم تو این مدت رو زنگ بوده و من باز تو فکر اون کتافت.

- باز تو کلیدات رو نبردی؟

باز بی‌جواب می‌ذارمش و می‌رم طرف اتاقم، طرف اتاقی که بالکنش رو تا بالا عین یه قفس میله زدن و من زندونی اون دلخوشی کوچولوی ۱/۵ در ۲ مترم. دستام می‌لرزن و صورت کثیف و چشای ریز اما دریدش از جلوی چشم دور نمی‌شن. گوشه‌ی تلفن رو برمی‌دارم و دونه دونه گلوی شماره‌ی روی

۳۸ یک نگاه

اون رو فشار می‌دم. ... ۸۸۵۶.

بوق اول که می‌خوره پنجه‌ام رو مشت می‌کنم. با بوق دوم، صورت‌م از درد ناشی از اون همه حس بد مچاله می‌شه. بوق سوم و دستی که آماده‌ی قطع کردنه و صدای شاد مردی که برام خیلی عزیز بود.

- جانم؟

- سلام، منم غزل.

- سلام، غزل خانم خوبی؟ نگفته می‌دونم تویی.

لبخند می‌زنم و می‌دونم می‌تونه لبخندم رو از پشت اون همه سیم و فاصله ببینه. یه لحظه می‌ایستم و یه نفس عمیق می‌کشم، چشام رو باز می‌کنم تا باز چهره‌ی زشتش پشت پلکام مهمون نشه و من بیچاره رو بیچاره‌تر نکنه. نفس عمیق می‌کشم و با عجله می‌گم:

- دیدمش.

- دیدیش؟ کی رو غزل جان؟

بعد از اون همه تمرین و تقلا نمی‌تونم اسمش رو بیارم. دست می‌ذارم رو سرم و گوشی از دستم سر می‌خوره پایین و اشک‌هام بی‌امان سرازیر می‌شن. مامان می‌دوئه تو اتاقم و سودابه بغلم می‌کنه. دستام رو حلقه می‌کنم دور کمر باریکش.

- سودی می‌ترسم.

رو می‌کنم طرف مامان و با جیغ می‌گم:

- مامان می‌ترسم، نذارید دوباره اذیتم کنه، خواهش می‌کنم. مامان رو دو زانو می‌شینم و منو از بغل سودی جدا می‌کنه و زیر گوشم حرف می‌زنه، حرفایی که خوب درکشون نمی‌کنم؛

فصل دوم > ۳۹

اما حکم یه دیازپام با دوز بالا رو دارن و من اجازه می‌دم خواب منو ببره که شاید این بار، این رفتن، برگشتی نداشته باشه!

- غزل جان پاشو، پاشو و بگو چی شده؟

می‌خوام بیدار شم؛ اما انگار یکی با دو انگشت شصت و سبابه هر دو پلکم رو فشار می‌ده. یکی به صورتم آب می‌پاشه و یکی دیگه سعی می‌کنه بلندم کنه. با تقلا فقط بخاطر این که نذارم بیشتر بزنه تو صورتم لای پلکام رو باز می‌کنم و آرام با گلویی خشک و صدایی خشدار می‌گم:

- بیدارم.

چشمای علی رنگ غم و شادی رو با هم می‌گیرن. رو می‌کنه طرف مامان.

- خانم شایان من پیشش هستم، شما بفرمایید استراحت کنید.

منتظر نگاهم می‌کنه، دست می‌برم بالا و شالم رو، رو سرم مرتب می‌کنم.

- خب؟

می‌دونم منظورش چیه. باز ترس می‌شینه تو چشمام، دستام رو تو هم قفل می‌کنم و با گریه می‌گم:

- دیدمش علی، خودش بود.

- مطمئنی؟

- آره، می‌دونی که هر جا باشه می‌تونم حسش کنم. من

می‌ترسم، حالا چی کار باید بکنیم؟ می‌تونی گیرش بندازی؟

۴۰ <یک نگاه

متفکر نگاهم کرد.

- باید برم اداره و با بچه‌ها حرف بزنم... غزل؟

سرم رو می‌یارم بالا و زل می‌زنم به لبای کوچیک و
قرمزش و به یاد سر به سر گذاشتن‌های مهیار و جهان می‌افتم.

- هوم!

- اگه می‌خوای گیر بیفته و مثل بقیه به سزای عملش برسه

باید کمکمون کنی، باشه؟

ترسون نگاهش می‌کنم.

- نمی‌خوام دیگه ببینمش، مگر این که بالای دار باشه و تقلا

کنه برای نفس کشیدن.

و بعد تو دلم می‌گم: "مثل اون روز من، مثل وقتی که

دستاش رو جلوی دهنم گذاشته بود تا جیغ نکشم، تا التماس

نکنم، تا نخوام که بهم دست نزنه." باز برگشت اون خاطره‌ها

دیوونه‌ام کردن، صدای منحوسش پیچید تو سرم.

"- آخ تو چقدر قشنگی دختر! خیلی احمقه که این طور دست

نخورده نگهت داشته."

دست می‌ذارم رو گوشام تا از حجم صدای پر از دریدگیش

کم بشه؛ اما هیچ اتفاقی نمی‌افته، بدتر و بلندتر می‌پیچه تو سرم.

نمی‌دونم حالت چطور بود که علی دستش رو گذاشت بین

دندونام و هم‌زمان با دست آزادش دستام رو گرفت و بین

صدای اون لعنتی، فریاد یکی به دکتر هدایت زنگ بزنه رو

شنیدم.

بدن منقبض شد، چشم سیاهی رفتن و دندونام رو نرمی

چیزی فشار می‌آوردن. یکی سعی داشت آروم کنه؛ اما

فصل دوم > ۴۱

نمی‌تونست. احساس می‌کردم بین اون همه مرد دوباره تنها شدم، بین اون همه مرد مستی که دارن بی‌حیا نگاه به حیای دخترانه‌ام می‌کنن. حس می‌کنم اون جام و دارم با انگشت دست راست حلقه‌ی نشسته تو دست چپم رو می‌چرخونم که یکی می‌یاد و بازوم رو می‌گیره تو دستش و اون یکی شالم رو از سرم می‌کشه. یکی که تیغ موکت بری رو گذاشته رو شاه‌رگم رهام می‌کنه و من می‌مونم و چند مرد وحشی و هراسی که تقریباً فلجم کرده بی‌اختیار برمی‌گردم به اون سال و مهمونی خونه‌ی گلی...

هوای سرد بیرون، به محض باز کردن در سالن هجوم می‌یاره طرفمون. دستام رو می‌ذارم زیر بغلم.

- وای ریحان خیلی سرده به خدا! نگاه چه برفی هم نشسته.

- می‌خوای با آژانس برگردیم؟ بعد به پیام آدرس بدیم بیاد ماشین رو برداره.

برگشتم طرفش. ابرو هام رو درهم گره زدم.

- می‌ترسی با من بیای؟ می‌تونی برای خودت آژانس بگیری، مگه من چیم از پیام کمتره که نتونم برگردم خونه؟

- هیچی، فقط عقلت.

خندیدم؛ راست می‌گفت. چطور فکر کرده بودم هم تران پیام؟

- ریحان کیفم رو یه لحظه نگه می‌داری؟

- باز می‌خوای چی کار کنی؟ اگه کفشات رو درآوردی؟...

من می‌دونم و تو.

۴۲ < یک نگاه

یه لبخند بدجنس زدم و نشستم لبه‌ی نرده‌های مرم‌رِ پله‌ها
و یهو رفتم پایین.

نمی‌دونم چطور خودش رو رسوند پایین و با تشر گفت:
- این کارا چیه می‌کنی؟ کی می‌خوای بزرگ بشی غزل؟ آه
دیگه شورش رو درآوردی!

- خب باشه، از شور خورشت نمی‌یاد؟ می‌خوای همایونش
رو دربیارم یا مثلا دشتی یا... بذار فکر کنم، ماهور چی؟ دوست
داری؟ می‌خوای اون رو در بیارم؟
ریحان ریسه می‌رفت.

- بمیری غزل، نمی‌ذاری کسی یه کم جدی بمونه.
تو خندیدن‌هامون انگار یه نیرویی وادارم کرد برگردم
سمت سالن و بالای پله‌ها رو نگاه کنم. یه لحظه برگشتم و به
پشت سرم نگاه کردم، برگشتم و انگار کسی رو اون جا بدرقه
کننده‌ی خودم دیدم. کسی که وقتی میخ تصویر ماتش از پشت
شیشه شدم نرفت؛ اما انگار دستش به علامت خدانگهدار رفت
بالا و کنار پیشونیش قرار گرفت. برگشتم و آهسته و آرام با
شونه‌هایی سنگین و دلی بی‌تاب و قلبی ملتهب اون مهمونی
سرنوشت ساز رو ترک کردم. در حالی که احساس می‌کردم یه
چیزی سر جاش نیست، یه چیزی که تو هجده سال زندگی به
بودنش عادت کرده بودم و امروز با نبودش کلافه بودم.

- غزل چیزی شده؟

- چطور؟

نمی‌دونم، احساس کردم خنده‌ها و سر به سر گذاشتنات یه
جو‌رایی دستپاچه‌اس. منظورم اینه که انگاری می‌خواستی به

فصل دوم > ۴۳

زور غزل همیشه باشی.

این رو گلی هم فهمید. چیزی نگفتم.

- غزل بهم بگو، ما که حرف پنهونی از هم نداریم.

- گیرنده ریحان، خودمم نمی‌دونم چه‌ام شده به خدا!

بقیه‌ی راه رو در سکوت گذروندیم. یه لحظه تصویر اون دو چشم خاکستری از جلوی چشم محو نمی‌شد. احساس می‌کردم تو تیرگی اون خاکستری اسیر شدم و روشنی نگاهش هم نمی‌تونه نجاتم بده. برای خودم هم عجیب بود! همیشه با عشق در یک نگاه مخالف بودم و اصلاً باورش نداشتم؛ اما امروز فهمیدم قرار نیست همه یک جور عاشق بشن، البته اگه اسم اون دلدادگی من رو عشق می‌شد گذاشت.

رسیدم خونه. مسیر برفی و طولانی گاندی تا سعادت آباد رو چطور اومدم نمی‌دونم. تمام مسیر داشتم به جادوی اون دو چشم خاکستری فکر می‌کردم. به این فکر می‌کردم که تو نگاه و صورتم دنبال چی یا بهتره بگم کی می‌گشت؟ دست بردم طرف دستگیره تا در رو باز کنم که در پارکینگ باز شد و بهداد رو می‌بینم که با دماغی سرخ و صورتی قرمز انگار ساعت‌ها انتظار برگشتم رو کشیده. با سر هم بهش سلام کردم و هم تشکر. ماشین رو بردم پایین و پشت ماشین پیام پارکش کردم. خواستم پیاده شم که با دست مانع شد.

- چیه؟ چیزی شده؟

- کجا رفته بودی؟

ابروی چپم رو دادم بالا.

- آقا کی باشن؟

۴۴ < یک نگاه

عصبانی شد، سرخ شد، بی‌خیالش شدم و از کنارش گذشتم.

- فرض کن یه آدم نگران، تو فکر کن یه خسته از این همه بی‌توجهی.

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- نه، خیال می‌کنم یه آدم فضول.

تنه‌اش گذاشتم و بی‌اون که برگردم و عکس‌العملش رو ببینم وارد آسانسور شدم. کلید انداختم:

- من اومدم، کسی خونه نیست؟

مامان با چشای اشکی از اتاق پیام بیرون اومد. دلم تو سینه‌ام ریخت.

- چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ بگو جون به لب شدم.

یکی با عجله از کنارم رد شد، کسی که انگار پیام بود؛ اما شونه‌های افتاده و ژولیدگی‌ش هیچ شباهتی به برادرم نداشت.

- پیام چیزی شده؟

برگشت طرفم.

- سودی داره از دستم می‌ره غزل.

ناباور و ترسیده نگاهش می‌کنم.

- چی می‌گی؟ درست حرف بزن ببینم چی شده داداش؟

- دارن شوهرش می‌دن. امروز که زنگ زد گفت می‌خوان

شوهرش بدن، مامان رو وادار کردم به عمه زنگ بزنه و عمه هم تاییدش کرد.

نمی‌دونستم چی کار باید بکنم، دلم برای برادرم کباب شد،

فصل دوم > ۴۵

اما کاری از دستم برنمی‌اومد. لباس‌هام رو درآوردم و آرایش صورتم رو پاک کردم. پنبه رو که روی خال کنار لبم کشیدم یاد بیتی که خونده بود افتادم.

"فریاد که در کنج لب آن خال سیه را

دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است."

مطمئن بودم هر بیتی که می‌خوند منظور خاصی درش نهفته بود. یاد هیکل ورزشکاری و قد بلندش افتادم، یاد موهای حالت‌دار و لب‌های درشتش. سعی کردم آهنگ صدایش رو به خاطر بیارم. اومدم بیرون و از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاه کردم، چشم دوختم به خونه‌ی روبه‌رویی و فکر کردم همسایه‌های جدیدی که خانم سقایی خبر از اومدنشون می‌داد چطور آدم‌هایی می‌تونن باشن؟ گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و چشمم به پنج تماس بی‌پاسخی خورد که از یه شماره‌ی ناآشنا زده شده بود. همون طور که فکر می‌کردم کی می‌تونه باشه گوشی تو دستم لرزید و همون شماره دوباره رو صفحه افتاد.

- الو؟

- سلام خانم برنده.

سعی کردم به یاد بیارم این صدا رو کجا شنیدم!

- یادت نیومد؟ من فکر می‌کردم ضریب هوشی بالایی داشته باشی.

آه از نهادم بلند شد. این شماره‌ی منو از کجا پیدا کرده؟ با

این حال خونسرد و خیلی عادی گفتم:

۴۶ یک نگاه

- سلام مهیار خان... نگید که دلتون یه باخت دیگه می‌خواد.
- باخت که نه؛ اما یه مسابقه دیگه چرا.
خندیدم.
- نکنه باخت خیلی به دهن‌تون مزه داده.
انگار عصبانی شد.
- تو مسابقه‌ی بعدی زبونت رو حتما کوتاه می‌کنم.
پوزخند صداداری زدم و گفتم:
- پس بمان تا صبح دولتت بدمد؛ البته اگه قرار باشه بعدی هم باشه.
و قطع کردم و شماره‌ی سودی رو گرفتم که با بوق اول برداشت و زد زیر گریه.
- غزل...
- سودی جان گریه نکن، تو که بچه نیستی، نمی‌تونن به زور وادارت کنن.
ولی اون تو تمام مدت مکالمه گریه کرد. بعد از حرف زدن با سودی گوش‌ی رو قطع کردم که باز همون شماره رو صفحه‌ی گوش‌ی و من بدون این که جوابش رو بدم رفتم پیش مامان و منتظر پیام چشم به در دوختم. برای بار هزارم شماره پیام رو گرفتم و اون جواب نداد...

ساعت از دو گذشته و خبری از پیام نبود، مامان دل نگران به هر جا که به فکرش رسیده بود زنگ زد و من ترسیده از تکرار رفتن بی‌مقدمه و ترسناک بابا، تمام مدت آیه‌الکرسی می‌خوندم و فوت می‌کردم. رفتم کنار پنجره و سرمو چسبوندم

فصل دوم > ۴۷

به شیشه و گفتم:

- خدا! خدای خوبم! پیام حالش خوبه؟ آره؟ می‌دونم خوبه؛ چون به مه‌رت و مهربونیت اعتقاد دارم.

آخرین دونه‌ی تسبیح گلی و تربت رو انداختم که کلید در قفل چرخید و در باز شد و برادرم رو دیدم و نفس آسوده‌ی مادر نگرانم رو شنیدم. مامان رفت طرفش و بی‌هیچ حرفی یکی خوابوند تو صورتش. از شدت ضربه حس خواهرانم بیدار شد. دردم اومد، انگار من سیلی خورده بودم، هینی کشیدم و رفتم طرفش و نداشتم دوباره بزنه برادری رو که هیچ وقت در مقابل مامان سر بالا نگرفت و به جاش مامان از وجود اون سربلند بود و شاد. دویدم تو آشپزخونه، لیوانی برداشتم و تا نصفه پرش کردم از چای و یه نبات انداختم توش و تند تند هم زدم، می‌دونستم سردشه، می‌دونستم داغونه و طعم دهنش تلخ. رو صندلی کنار تلفن نشسته بود و در سکوت به حرفای مامان گوش می‌داد. رفتم کنارش و لیوان رو دادم دستش. از اتاق یه پتو آوردم و انداختم رو شونه‌های پهن؛ اما افتاده‌اش. دیگه نتونستم، بیشتر از این خوددار باشم، نشستم کنارش و هر دو پاش رو بغل کردم و های‌های زدم زیر گریه. حالا که بود، حالا که اومده بود می‌تونستم تو امنیت حضورش حس ناامنی نبودش رو دور بریزم. دست گذاشت رو موهام و خم شد و سرش رو چسبوند به سرم و آروم و زمزمه‌وار درست مثل بابا، مثل وقتایی که می‌ترسیدم و بابا آروم می‌کرد مشغول آروم کردنم شد.

- غزلی، مهربون داداش، نفسی خانم، گریه؟

۴۸ <یک نگاه

- دیگه بی خبر نرو... دیگه این طوری نرو.

بریده بریده گفتم:

- می ترسم مثل بابا بری و من تنها بشم.

مامان تشر زد.

- زبونت رو گاز بگیر دختر.

پیام منو از خودش جدا کرد، نشست کنارم و من بی ترس رفتم تو بغلش و ترس رفتنش رو با آغوش گرم برادرانش بغض کردم و باریدم. پیام تکون تکونم داد. درست عین اون روزی که بچه ها دست به دست باباهاشون اومده بودن جشن و من بدون بابا رفته بودم. مثل اون روزی که از حسرت نبود بابا تب کردم و پیام تا خود صبح بغلم کرد و تکونم داد و با بودنش نبود بابا رو پر کرد. چشمم رو بستم و یک نفس عطر تنش رو بلعیدم و چشمم رو بستم.

صبح با نوازشی دلچسب چشمم رو باز کردم و با دیدن

سودی لبخند زدم.

- سودی!

- سلام تنبل خانم، پاشو، پاشو، بزرگی گفتن، کوچیکی

گفتن، چه معنی می ده خواهر شوهر بخوابه و زن برادرش

بیدارش کنه؟

چشمم چهار تا شدن، دهنم باز موند، هیچ وقت این قدر رک

خودش رو با پیام جمع نیسته بود. خندید و با دست به چمدون

کنار کمدم اشاره کرد.

- مهمون نمی خوای؟

گیج و منگ نگاهش کردم که در اتاق باز شد و پیام متفاوت

فصل دوم > ۴۹

با دیشب اومد تو و یه ضرب از رو تخت بغلم کرد و چرخوندم
تو هوا و خندید و من متعجب‌تر شدم.

- بذارم زمین سرم گیج رفت، وای حالم داره به هم
می‌خوره، یکی بگه چی شده؟
- چی شده؟ هیچی نشده.
من گیج رو گذاشت زمین و رفت طرف سودی و با لبخند و
شیطنت گفت:

- نه چک زدیم، نه چونه، عروس اومد تو خونه.

- آره سودابه؟ آره؟

- آره.

- آخه چطوری؟

- دیشب بهشون گفتم اگه مجبورم کنن خودم رو می‌کشم و
می‌دونن که این قدر دیوونه هستم که این کار رو بکنم، مهمونا
که اومدن یه آبروریزی راه انداختم که نگو و نپرس.
غمگین شد.

- سعید رو هم از خونه انداختم بیرون. می‌دونی، دوست
سعید بود و انگار قرار بوده در عوض ازدواج ما برای اون
دعوت نامه بفرسته تا بتونه بره سوئد.

پیام زیر لب بی‌شعور معتادی گفت و با نگاهش یه دنیا
عشق پاشید به صورت عروس بی‌چک و چونه‌اش. خوشحال
شدم. مهم نبود که چطور به هم برسیم. مهم این بود که برادر
امروزم هیچ شباهتی به برادر دیشبم نداشت من از خدا
سپاسگزار بودم.

حولم رو برداشتم که برم حموم؛ اما صدای تق و توقی که

۵۰ <یک نگاه

از تو کوچه می‌اومد منو کشوند طرف پنجره‌ی بدون حفاظ اتاق. همسایه‌ی روبه‌روییمون انگار داشتن افتخار می‌دادن و بعد از اون همه مدت تعمیر و سر و صدا تشریف‌فرما می‌شدن. همیشه دوست داشتم اون جا رو ببینم؛ اما تنها چیزی که از تو اتاقم معلوم بود یه خونه‌ی دو طبقه‌ی ویلایی و انبوهی از درخت‌های سرو و چنار و کاج و نارون‌های پیر و خسته‌ی قد خمیده بود.

گوشیم زنگ خورد و باز همون شماره که الان می‌دونستم مال مهیاره نمایش داده شد. جواب ندادم؛ اما خیلی زود یه پیام دریافت کردم.

"سلام خانم برنده‌ی زبون دراز، می‌خوام ببینمت."

در جوابش نوشتم.

"سلام آقای بازنده‌ی بی ادب؛ ولی من نمی‌خوام ببینمت." دکمه‌ی ارسال رو زدم و رفتم طرف حموم... دوش رو باز کردم و رفتم زیرش و تنم رو سپردم به ضربه‌های تازیان‌ه‌ی آب و به مهمونی دیشب و به دل باختگی عجولانم... باورم نمی‌شد این قدر بی‌مقدمه دل به دل نگاه بالاتکلیفی بدم که تو عسلی نگاهم پاشیده شد. نمی‌دونم چرا؛ اما احساس کردم اونم با نگاه من درگیر بود. این رو کش اومدن نگاهش تو نگاهم و دزدیدن نگاهش از نگاهم می‌گفت.

دوش رو بستم و حولم رو دورم پیچیدم و بیرون اومدم. صدای خنده‌های مستانه‌ی پیام و دلبری‌های سودابه کل فضای ساکت خونمون رو پر کرده بود. لبم به لبخندی از خوشی برادرم باز شد. یه شلوار کتون سورمه‌ای همراه با ژاکت نرم و